

میآوردند برای غرض شخصی از بستگان او بود این رئیس که محمد حسین
 خان نام داشت شیرازی و علی اکبر بلاخطاتی مالیات املاکش را
 از دیوان تخفیف گرفته بود. چون نیک قدم را به او سپردند قیام
 نمود که علی اکبر از اطلاع واقعه خوش حال خواهد شد. قاصد مخصوصی که
 مراسله برای شاه آورده بود یک کاغذ مخفی بهم برای علی اکبر داشت که
 بطرز بی گناهی نوشته شده بود به این مضمون که حسین خان حبیبی را
 بطهران میآورد و امیدوار است بزودی چشمش بزیرت مستنشر
 روشن شود. علی اکبر فوراً مطلب را فهمید و پیغام فرستاد
 میخواهد خواهر را به بتید. بعد از شام آمد منزل برادر و در اندرون
 پذیرفته شد. برادر واقعه را به خواهر گفت و بعد پرسید: "حالا
 چه باید کنیم. اگر درست کار کنیم مطلب موافق فایده ما بیرون میآید
 شیرازی. آیا اعتقاد شما این است که آن تها...

زای خالی کردی" علی اکبر "چرا نه"

بهمچو چه اقرار نکرده است"

ضد ولی عهد شوقی نیست یا علی اکبر

بدین طریقی آید نیک قدم در شیک خانه

شیرازی یک دقیقه تفکر نمود و

گفت بنویس به صاحب منصبیکہ نیک قدم را میاورد و به او بگوید
 بهترین است با وعدہ عفو اقرار بکنند۔ بعد بتوانند بگوید ولیعهد
 و دختر ہندی اورا واداشتند۔ علی اکبر۔ دختر ہندی
 شما ہمیشہ در خیال او ہستید۔ و این کار بچگی است۔ شاہ ہرگز
 باور نمیکنند دختروران حیلہ شریک بودہ۔ آن احمق کوچک ہنوز
 شاہ را دوست میدارد و شاہ ہم میداند۔ اگر اورا در میان
 آوریم تمام کار خراب میشود۔ شیرازی۔ ترس من
 ہمہ از او است۔ ولیعهد پیش من چہیری نیست۔
 علی اکبر غمخوار بی تابی ظاہر نمودہ گفت۔ شما دیوانہ آن شدہ اید
 گوش بدہید۔ بہ را می شما مینویسم۔ خوب را می است۔ و امیداریم
 یوسف زانی ہا ور کند کہ بہترین موقع برای نجات جانش این است
 ولیعهد را برو۔ بعد بطوری دختر ہندی را داخل میکنم۔ اما
 او بپریم مبادا تمام کار خراب بشود۔
 نمودہ گفت۔ گمان میکنم حق باشما است۔
 بلکہ میکنم اما با من وعدہ بکنید کہ شما
 ۔ اوروی مرا سیاہ کردہ و من از او نفرت
 بر فراموش نمیکنم اما یک چیز دیگر

اول کار ولیعهد را بسازیم و وعده میکنم راهی برای آنچه میخواهید پیدا
 کنیم - آن را بمن واگذارید - کاغذ علی اکبر همان روز رفت
 در مضمونش احتیاط شده بود اما مشکلی نبود که حسین خان مطلب را
 میفهمید - به نیک قدم نهادند که اگر چیزی نگویید بجهت سوزن ظن
 یقینا گشته خواهد شد و اگر از شاه عهد عفو بگیرد و راست بگوید
 خلاص میشود - حسین خان کار خودش را خوب انجام داد - سعی نکرد
 از آن ایلیاتی اطمینان بگیرد - بباد ابروز بدید - بلکه به او واضح ساخت
 که هر کس به این اعتقاد است که ولیعهد محرک آن تقصیر بوده و شاه
 بهر طور باشد ثبوت آن را پیدا میکند - پیش از اینکه آن بسته
 ب طهران برسد نیک قدم عازم شد چه بگوید - واقع این بود که رفقا
 قلی خان تقصیری نداشتند - نیک قدم آمد پیش او در مشهد و حکایت
 کشتار خیره را بیان کرده خدمت خواست - شاهزاده پوچی به او داد -
 اما از خدمت انکار نمود - اگر چه از پدر و غضب بود اما خیلی میترسید
 و جرات نداشت کسی را مستخدم سازد که پدر سیاست و مغزول کرد -
 اگر چنین کاری میکرد و یوانگی بود - وقتیکه نیک قدم اصرار کرد
 شاهزاده جواب خشن داد و یوسف زائی در آتش غضب میخورد
 که دید جزای خدا تاش را آن طور دادند - در مشهد مخفی ماند تا شکر گشت

و شنید اهل ایلش چه اندازه از سفر بیابان زحمت کشیدند. میان
ایشان دیگری هم بود که غضبش مثل نیک قدم سخت بود و آن دو
عازم انتقام شدند. سعی قتل باطل شد اما نیک قدم رضا قلی را
هم تقریباً با اندازه ناور دشمن میداشت و چون نتوانست پدر را
بکشد حاضر بود تدبیری بکند که بلاسر سپریا ورد.

ناور از اطراف نهایی دربار بجلی بی اعتماد بود و عازم شد اگر ممکن
بغور پیش از آنکه دیگری به نیک قدم راه یابد خودش او را
استنطاق کند. چون آن دسته به چند منزلی طهران رسیدند
شاه فرمان داد چادرها بفرستند به نقطه که چند میل دور و همراه
مشهد بود. یک گله گور خرد بیابان نزویک آنجا دیده شد
و شاه میخواست یکی دور و آسوده و در شکار باشد. بامو کب
مختصری بیرون رفت و اهل دربار و اعیان را همراه نبرد. چون
شاه در میان بیابان و بر تنگه پست سنگی راه مشهد سوار بود
سرش بر سپینه فرورفته و غرق فکر ملاقات آئینده دیده میشد.
محبت قدیمی پدری از دلش زایل نشده و هنوز چند کلمه محبتانه
پسر نتوانست آن را تجدید کند. اما رضا قلی خان خلاق متکبر و غرور
پدر را داشت او را که زود که رفتار سخت جا برانه در حقش شده و از

ولت خود و غضب سخت بود. رفتارش. اورا کش را خیلی واضح میداشت
 و چند مرتبه که پدر و پسر همدگر را دیدند بیشتر باعث نفرت از هم شد
 هر یک در دیگری جز نفرت و دشمنی نمیدید یا و هم دیدن مینمود. پسر
 خیال میکند پدر از او حسد می برد. پدر خیال میکند پسر ناخلف و
 برای یافتن ارتشش بی تاب است. چندان حاجت به دامن زدن
 و مشغول ساختن غضب ایشان نبود. فردا صبح شاه بهانه شکار نمود.
 گله گور خردیده شد اما زود از شکار چیان دور و روی بیابان
 خشک ناپدید گشت. چند کبک کوهی با باز شکار و عقب چند غزال
 دویدند. بعد که مسافران دیده شد که از طرف مشرق می آمدند و
 شاه بجا در خویش برگشت. غذای ظهرش را خورده بود که آن
 دسته رسید و رئیس دسته مامور شد فوراً واقعه را بیان کند.
 عرض نمود: "مقصر سالم است و بنده پیش از این چیزی نمیدانم.
 نیک قدم افبرده و خاموش بود و هیچ اطمینانی نه پذیرفت." ^{صاحب منصب}
 شاه: "میدانی او متهم به چیست؟" ^{صاحب منصب}
 بنده چیزی نمیدانم. مامور شد مقصر را معجلاً به طهران بیاورم
 و به حضور مبارک برسانم. به علی و سبجان چاکر پیش از این چیزی
 نمیدانم. ^{صاحب منصب} تا در نگاه به صورت بی اثر و چشم پائین انداخته
 او نمود و باور نکرد. آن مرد ایرانی بود و موافق رسم ایران کلاش را

سو که به قسمهای غیر لازم نمود. اما شاه در مباحثه و در بیانش فایده
 ندید. فرمود: "جیسی را بیاور اینجایک". یوسف زانی را آورد و نفر
 باز آورد و هد تو. حلقهای آهن برگردان و دستها و پاهایش همه
 به زنجیری چنان محکم بسته که نمیتوانست درست راست بایستد در
 این حالت او را روزی هجده فرسخ سواره میاوروند خسته و لاغر
 شده بود اما خودش را مثل مردی نگاه داشت تا چشمی ترس به تمام
 صورت شاه نگاه میکرد. شاه به صاحب منصب ایرانی فرمود از
 چادر برود بیرون و در کرد به نیک قدم فرمود "خوب باز آمدی
 پیش من. احمق بودی که خیال کردی از مخفی شدن در خاک تا اینی
 از دست من بیرون میروی؟ اگر در آخر دنیا میرفتی پیدایت
 میکردم." نیک قدم - "بازوی شاه بلند است کسی شک
 ندارد. اما بنده مخفی نشده بودم. آیا چه کرده بودم که خود را مخفی
 بکنم؟" شاه - "در روغ گفتن جری هستی اما
 من فراموش نمیکنم. در پیش یک مرتبه سعی قتل من نمودی و حالا
 مرتبه دوم بود. چرا باید دفعه دوم هم جانت را ببخشم؟"
 نیک قدم - "اگر قبله عالم بخوابد میتواند چاکر را بکشد دست
 و پایم بسته و عا بزم اما خطائی نکردم. خدمت بشاه نمودم."

شاه - بلی - خدمت کردی - جهان نیستی - از این جهت قتیکه
 عزیت کرده مستحق کشتن شدی بخشیدمت باید تشکر باشی و میدانی
 چگونه تشکر نشان دادی؟ از شنیدن لفظ تشکر چشم نیک قدم
 درخشید اما جان شیرین است - آهسته جواب داد - فائده در
 حرف زدن نیست - شاه قدرت دارد هر چه خواهد بکند میتواند اما من
 گناهی نکردم و نیدانم مرا به چه متهم کرده اند؟
 شاه دروغ مال جبین داران است - و مرد دلیر نباید دروغ
 بگوید - وقتیکه از پشت سنگها بمن شلیک کردی تو را دیدم -
 اشخاصی را که می شناسم اشتباه نمیکنم؟ نیک قدم چشم
 قبله عالم اشتباه کرده است من شلیک نکردم - از وقتیکه شاه
 پا کرد در چارچوبی مغزول نمود در افغانستان و در پی ملازمت بودم
 شاه - حرفت بفهمانده است - چشم من اشتباه نکرده است
 اما تو مرد دلیری هستی و من یک دفعه تو را ازنده رها کردم - اوقاتی
 مجبور به سیاست میشوم اما رحم دارم و تو دیدی؟
 نیک قدم ساکت ماند - شاه - آیا پیش از اینکه حکم مرا
 بدهم چیزی نداری بگویی - میخواهی دوباره دهن را به بینی ضایع کنی
 یوسف ندای با صفا است و میگویند دخترها شان قشنگند؟
 مرد ایلیاتی چشمش را بلند کرده تا لحظه بر روی شاه انداخت پنجه را

در هم انداخت و فشار داد و شاه میبیدید - تا حال دار و فکر میکند
 به بیند چه کلمات موثری بگوید - شاه - "چه فائده برایت
 دارد که حرف نزده کشته میشوی؟ من رحم دارم و اگر بتوانم تو را نیکبخت
 راست بگویم از پیشوی" مرد یوسف زای دوباره نگاه به روی
 شاه نموده عرض کرد "من تیر خالی نکرده ام - من خطائی ندارم اما چیزی
 میدانم که شاید خدمت بشاه باشد - آیا اگر حرف بزنم قبله عالم
 بسرخورد و پیغمبر قسم میخورند که بسلامت بوطنم برگردم؟"
 شاه بسرخورد و پیغمبر قسم میخورند که بسلامت بوطنم برگردم؟"
 نیک قدم اعتمادی به اینگونه وعده نداشت و با همه آسان بود بهای
 پیدا کرده او را بکشند - اما حرف زدن فقط یک موقع برای زندگی
 بود - او حال امروده هست - گفت - پس حرف میزنم - شاه هر چیزی را
 میداند - آیا چه شخص از مرگ شاه بیشتر از همه فائده می برد؟
 همان طور شد - شاه اول میدانست - ای خدا بسرخوردش آن
 پسری که پدرا این قدر احساس محبت و افتخار در حقش می نمود باید
 حیلہ برای قتل پدر بکند - شاه فرمود "باقی را بگو اما واضح بفرز
 راست خالص حرف بزن و الا بخدا همین ساعت کشته میشوی - اول
 بگو تیر را تو خالی کردی؟" نیک قدم نزد وید داشت اما فائده

افکار چه بود۔ انکار اور انجات نمیدا و احتمال کلی داشت و صورت
 اقرار شاه باقی قصه اش را باور کند عرض کرده "شاه ہمچیز
 را میداند۔ دیگر دروغ عرض نمیکنم۔ من تفنگ در کردم۔ یکی از
 عرہای شاه مرا دید و من با دست پا چکی شلیک نمودم ورنه تیرم
 کمتر خطا میکند" شاه۔ "آخرش گفتی۔ چرا چنین کردی؟"
 نیک قدم۔ چون قبلاً عالم مرا معزول نمودند رفتم مشهد۔
 سابقاً در شلیک خاصه ولیعهد بودم و در چارجوی ہم بہ او خدمت
 کردم۔ خیال کردم بہ من کمک خواهند کرد۔"
 شاه۔ "بلی" نیک قدم۔ "ولیعهد را دیدم اما خدتی
 بمن نداد بیشتر سید شاه تنغیر شود۔" شاه۔ "بائیش؟"
 نیک قدم۔ "ولیعهد فرمود من دلیرم و او برای من خیلی
 غصه خورد۔ بعد بہ من چند اشرفی داد و فرمود اگر شاه بشوم جای
 خوبی بتو میدہم" شاه۔ "چہ قدر پول بتو داد؟"
 نیک قدم۔ "بسیت اشرفی تومانی۔ بمن فرمود سہ ماہ دیگر
 بیامرا بہین شاید بیشتر بتو میدہم" شاه۔ "آن خبری
 نبود۔ ولیعهد غرضی نداشت" نیک قدم۔ "حضرت والا
 تصدیق فرمودند کہ قبلاً عالم بہ چاکر ایلم سختی و بی انصافی فرمودید

و فرمودند تا شاه زنده است نمیتوانم کاری بکنم»

شاه - «باقی را بگو و احتیاط بکن» نیک قدم -

«چاکر گفتم بیت تومان خیلی کم است و پرسیدم اگر خدمت بزرگی

به او بکنم به من چه خواهد داد و او جواب داد تا وقتیکه در ذلت است

نمیتواند کاری بکند اما اگر شاه بشود هزار تومان و یک کار بزرگی

به من خواهد داد پس من صریحاً گفتم شاه را میگویم و تا سه ماه بر

میگردم» شاه - «آفرین - و بعد»

نیک قدم - «پس شاهزاده فرمود این حرفها را پیش من

نزن گفتم بسیار خوب اما قسم بخورید به خدا و پشمی که اگر من بر

گردم و شما شاه باشید آن پول و کار را بمن بدهید و قسم خور و جواب

داد» شاه - «اگر دروغ میگوئی من خواهی فهمید و

طوری کشته خواهی شد که بیا و کار بماند» نیک قدم -

«قبله عالم قدرت دارند هر چه بخواهند بکنند - چاکر حاضر»

شاه - «بعد از آنکه تیرت خطا شد چه کردی»

نیک قدم - «تا یک هفته در کوهها و نبال من بودند و بعد

فرار به خاک تائینی نمودم» شاه - «پیش ولیعهد

برنگشتی» نیک قدم - «چه فائده داشت ادب من

پشیری نمیداد و بطهران هم آمده بود.

نادر زمانی اغاموشش ماند و در مطلب فکرمی نمود. بعد حکم فرمود
آن مرد را از حضور ببرد و فوراً روانه شهر نمایند و به قراولها و صاحب
مناسب سفارش مخصوص شد مطلب را مخفی بدارند. بعد از آن
شاه سوار و بطرف طهران میراند تنها سوار و خسیلی نگین بود.
فضله نیک قدم را باور نمود اما هنوز امید جزئی دارد که شاید رضا
قلی بتواند آن را تکذیب کند. کار دوم این است که خود رضا قلی
را بیدار و بعد اگر لازم شود هر دو را رو بر رو بکنند.

حسد و کینه و مکر و بیداد. نمرند از شجر استبداد.

زان شجر شاه جهان نادر شاه. با همه خشم و فکشت تپاه

پایان چهارم

فردا صبح شاه بعد از فراغت از بعضی کارهای لازم پسر را به حضور
طلبید. رضا قلی خان به اطاقیکه شاهنشسته بود آمده با کمال
ادب است ولی صورتش می نماید که میل به آمدن نداشت و اثر
جرات هم در رفتارش دارد. از پیش طولانی در قصر روم شده.

تا در عازم شده بود و رجوع به احساسات پسر یکند و بعد از نا امید
 حالا هم امید و اراست - اما رفتار رضا قلی خان مثل سابق بر او
 صدمه زد و چون جواب سلام پسر را داد و چشمهایش سرد و سخت بود
 چون تنها میشوند شاه تا یک دقیقه ساکت و بر روی پسر خیره
 میگردود - و او چشمها را زیر انداخته بی حرکت منتظر نشسته است
 بعد شاه با چیرگی مانند اده حرف میزند میفرماید "یا دت هست که در
 مراجعت بطهران خواستند مرا بکشند؟" رضا قلی خان
 با چشم زیر انداخته جواب میدهد "سید احم - الحمد لله نتوانستند
 شاه صورت او را می پاید و میفرماید "مردیکه تنگ به من
 انداخت پیدا شد و اقرار نمود" رضا قلی با تعجب نگاه به بالا میکند
 و می بیند چشم پدر بر او خیره است و حالتی دارد که ترس ناگهانی در
 قلبش آورد - عرض میکند "آن مرد کیست و چه باعثش شد
 چنان کاری می کند؟" شاه - "آن مرد نیک
 قدم یوسف زای است و وقتی در کشیک خاصه تو بود"
 رضا قلی خان فهمید رنگش دارد خیسلی سرخ میشود اما با جرات
 روبرو پدر کرده میگوید - "نیک قدم - مردیکه در چارچوی
 خیسلی دلیری به خرج داد شنیدم بعد حاجت کرد و شاه او را

معزول نمود۔ شاہ۔ ”صحیح است۔ بقدری حماقت
 کرد کہ مستحق کشتن شد اما من نکشتمش۔ بعد او آمد شہد و
 نور اید۔“ رضا قلی خان۔ ”بلی۔ آمد و کار از من
 خواست اما معلوم است کہ من انکار کردم و او از من در غضب آمد
 شاہ۔ ”آیا وقتیکہ اورا در شیک خاصہ خود مقرر می نمودی
 میدانستی کہ او یکی از آن اشخاص بود کہ میخواستند مرا بکشند عینی کہ
 اردو در کنار رود سند بود۔“ رضا قلی خان۔ ”بلی
 میدانستم۔“ حماقت خود را وقتئہ فہمید و مرد شد۔ عرض میکنند
 ”میدانستم اما شاہ اورا بخشیدہ مستخدم ساختہ بود۔“ تا تل
 کہ نبود و مثل این کوہستانہا کہ ہمیشہ خوب میچنگند و چنگید و قبلہ
 عالم تعریف از دلیری یوسف زامی فرمودند۔ جہاں نکر دم شاہ نمی
 پسندند۔“ شاہ۔ ”اما تو ہرگز بہن نگفتی چنین کاری
 کردی۔“ رضا قلی۔ ”خدا میداند عرض کردم بآن
 نیک قدم یک سال در شکر خدمت کرد و دلیری خوبی نشان
 داد۔ اورا من دلیر و فادار یافتم۔ ہرگز احتمال نمی دادم کہ شاہ نمیداند
 شاہ۔ ”در آن باب ہرگز بہن جبری نگفتی و من نمی دانستم
 ناخنگ چارجوی۔“ رضا قلی خان۔ ”حالامی فہم کہ باید۔“

از شاه اذن گرفتند با ششم اما بجان خود همیشه تصورش
 را نکرده بودم « شاه - مثل یک ایرانی ششم
 میخوری - یقیناً خزیت کردی « رضاقلی رنگ برنگ
 میشود اما خاموش است - شاه چون او آمد در
 مشهد پیش توبه او پول دادی « رضاقلی - بلی
 خدمت به بنده کرده بود و گرسنگی میخورد - نمیتوانستم کار به او
 بدهم پس چند تومان به او دادم « شاه - و بعد او
 رفته در کوهها مخفی شد و میخواست مرا بکشد « مقصود شاه
 واضح است و تمام ذهنت مالش هجوم به ذهن رضاقلی آورد
 اما در آن خطابی تقصیر است و از سوزن پدر سخت در غضب
 عرض میکند « خدا یا آیا ممکن است که شاه خیال بکند من
 از آن خبر دار بودم - گمان نمیکنم چنین خیال تو بهن شاه را تا یک
 سازد « نادری یقین ندارد چه تصور بکند - غضب
 رضاقلی خان واقعی بنظر میآید اما علامات برضد او است - شاه
 میخواهد حرف پسر را باور کند اما نمیتواند - کاری میکنند که بدتر
 از آن نمیتواند بکند - میفرماید « گوش بده - آن مرد را من خودم
 استنطاق کردم و همه را بمن گفتم - میگوید توبه او وعده کردی پول

و کار بدی اگر مرا یکشد - ساکت شو و گوش بده - وقتی که او پیش تو
 آمد اوقات تلخ بود و جوان پیش از حرف زدن تشویش را بکنند
 چون من در میند بودم تو صاحب اقتدار بودی و در تبعیت بی مهر
 شدی عجیب نیست که میخواستی شاه بشوی - در این باب خوب فکر
 کردم و عذر برایت پیدا نمودم - اگر چه خطا کردی - پسر من هستی -
 راستی خالص را بگو - پیش خدا من بی رحم نیستم - کسی نمیداند چه واقع
 شد - اگر بن اعتماد کنی و بنامی که نائب شدی کارها درست میشود -
 جامی ترس نیست - اما برای خاطر خودت میگویم اصرار به دروغ نکن
 دیگر چه بگویم خا
 رضا قلی خان چند دفعه میخواست حرف
 نوی حرف بیاورد شاه نگذاشت - حالا تغییر آنه و سفیهانه حرف
 مینزند - میگوید - "چه فایده برای من دار و چیزی بگویم - شاه
 که بنده را مقصر قرار داده است این است انصاف شاه خا من
 کاری نکردم و مستحق ملامت نیستم - شاه مرا در نظر همی آبرو کرده است
 و بقدری ذلیل شدم که هرگز دیگر نمیتوانم سرم را بلند کنم و حالا شاه
 گوشش به حرف افغان دروغگوئی میدهد که میخواهد من بدی بکنم
 این چه انصاف است - وعده رحم میکنید اگر من خودم را مقصر بدانم
 چه رحم هرگز نشان دادید - شما پدر من نیستید همیشه از من
 نفرت داشتید و حال میخواسد جان مرا بگیرد -" و در حال جوان

دستهایش را روی دسته شمشیرش گذاشته بود. شاه از پیروی
 خود تیرا گرفت فرمود: «ها - جرات داری مرا تهدید کنی؟»
 پسر بخواستم شنیدم - حالا نه میدم چه هستی؟» آغاباشی را صدا
 کرد و او هم آمد در اطاق - شاه اشاره به پسر نموده فرمود: «ببرش
 و حفظ و نگاهبانش بدار تا من او را بخوانم.» اثر غم بر صورت کاکا
 پیدا شد. پسر رضاقلی خان مؤدبانه سلام داده گفت: «شرف
 بیاورید.» شاه اشاره نگاه به پسر نموده گفت: «غرضم تهدید پسر
 نبود و من احمقانه حرف نزدم - دیوانه شده بودم اما تقصیری نداشتم
 شاه بجز اشاره مختصر شخصی جوابی نداد و شاهزاده بیرون رفت
 در حالتی که علامت موت بر صورتش بود - شاه تا یک
 ساعت تمام نشسته فکر و آنچه واقع شد می نمود و کم کم غضب رفته
 سیلاب شک در دلش ریخت چه میشد اگر با این همه پسر بیگناه
 بود؟ امانه نمیتوانست بشود - آغاباشی را باز توخواست و
 فرمود: «جلسی را از شهد آوردند؟» آغاباشی: «بلی قربان»
 و شب وارد شد: «شاه - بیاورش اینجا»
 تک قدم را آوردند و شاه دوباره بنا کرد به استنطاق
 کردن و ساعتی شد دروغش را بگیرد و با توجه تحقیق از جزئیات مینمود

فایده نداشت نیک قدم محکم بود و بوعده و وعید از جانمی جنبید -
 آن روز عصر شاه یک مرتبه دیگری نمود و خود را از دوشستی که بر زندگیش
 وارد میشد نجات دهد با اطرافینهای خود مشورت منیکرد اما اوقاتی
 رو میید بد که مردمان خیلی خود اعتمادهم او را که حاجت مشورت بنمایند
 کارهایی مشاورت نکخی پاتا و را آن سو و بی کران بینی -

ناور عازم شد پیش از حکم آخری به جرم لیسرا آنچه میگویند بشنود
 آن شب غذا کم خورد اما جامهای مسلسل نوشتید - بعد از شام
 سه نفر را به اطاق خود طلبیده مجلس مشورت غیر رسمی دائر نمود و ایشان
 آغا باشی و حکیم نیک و علی اکبر بودند - مجلس خوب انتخاب شد - شاه
 میدانست که آغا باشی همیشه دوست رضا قلی خان بوده و وفادار
 کامل شاه هم هست - علی اکبر دشمن رضا قلی خان و زبردترین اطرافینهای
 شاه است - و یاننت حکیم و حسن محتاط منصفش مشهور همه و نا در هم
 میدانست که او هر چه در دل دارد از او آید خواهد گفت - علی اکبر
 حکیم بحسب ظاهر با هم خوب بودند اما قلباً دوست نبودند - علی اکبر
 در طریقه شاد و سفرش زنتهای اخلاص به حکیم داشت و دیده میشوند
 که مثل اطفال دست بدست هم داده و ریاض شاه را میروند اگر چه حکیم اظهار اخلاص علی اکبر را
 طاهرائی پذیرفت ولی با او هیچ اطمینان نداشت و علی اکبر هم از حکیم خد میبرد - حکیم نا در را

هر روز در خلوت میبیدید و مواقع زیادی داشت که هر چه می پسندید و
 بگویند و علی اکبر معتقد بود که در غیابش بعضی از تدبیرهای غیرش را
 حکیم با ادله جرح میکند. محبتی بهمنداشتند. شاه آهسته و پیا احتیاط
 تمام واقعه را به اهل مشورت بیان کرد و برای خواست. اول رویه علی
 اکبر فرمود. و او بیشتر همان جواب داد که شاه از او منتظر بود. حاصل
 جوابش اینکه جرم معهود نیلی بزرگ و عبرت ساختن واجب تا در
 آینده کسی جرأت قصد جان شاه نکند و قبله عالم محفوظ باشد. او
 بانی نیلی تصدیق نمود که ثبوت تقصیر رضاقلی خان نیلی قوی
 است اما تا کید نمود که شاهزاده جوان است و شاید در حال غضب
 بیش از آنچه واقعا مقصودش بود گفت و اگر حالا اقرار کرد و گفت تا بم
 بهترین است که شاه محبت نماید می فرموده رحم نماید.

از زمان دور آدام تا به عهد پادشاه از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه
 نادر همه را ساکت شنید و رو کرد به حکیم و او عرض نمود: "قربان
 شکلی نیست که عبرت ساختن لازم است و مقصود باید سیاست شود
 اما چون قبله عالم خفیف جناح فرموده از بنده رای خواستند همین قدر
 میتوانم عرض کنم که ولیعهد تقصیری ندارد. شاید بی احتیاطی نموده اما
 ولیلی نیست که عرضش از بیت پادشاه بوده. کلام مجید میفرماید کسی را

به مجرد سوزن سیاست نمودن گناه است - واضح است که مردیوسف
 زای مقصر است خودش اقرار نموده - او چه قابل است که حرفش بزند
 شاهزاده شنیده شود و به رای بنده نیک قدم برای نجات
 جان خودش دروغ میگوید احتمال دیگری بنظر نیاید و اگر ولیعهد
 دشمن دارد یا اگر کسی هست که غرض شخصیش از مرگ ولیعهد پیشینت
 کند آنها آن مردیوسف زای را آلت اجرامی خواهش خودشان
 میکنند شاه بهتر میداند اما به رای بنده خدمت بشاه این است
 که آنانیکه معینا مقصود سیاست شوند و اهمیت بی بیان کسی نباید
 داد که از متهم ساختن دیگران همه گونه فایده می برد و بیج ضرر نمیکند
 حکم چنان کن که ز روی لطف - راست بود حکم تو با حکم حق ،
 آقا باشی تائید از بیان حکیم نمود اما با قدری ترس و رای داد
 که شاه پیش از مصلحت شاهزاده را با بدعی روبرو کند -
 چون همه تکلم کردند نا در شاه فرمود یوسف زای غرضی ندارد
 نه هست به رضا فلی خان بزند که غیر از محبت کاری به او نکرده و در باره
 افساد و دیگران فرمود کسی راه به آن مرد نیافت - علی اکبر کلاما بشاه
 در آن رای متفق شد گفت بنده که رئیس دست کشیک حبسی را
 نمی شناسم اما شکلی نیست که اعتماد به او داشته اتخا بش نمودند و مقصود را

با هم خود قبلاً عالم پیش از ورود به ایران استنطاق نمودند. این مطلب
 تخریصی محال بنظر می آید که دشمنی از حضرت والا ولیعهد به او راه یافت
 باشد اما شاید یوسف زانی مقصود حضرت والا را اشتباه فهمیده
 این اشتباه ممکن است و امیدوارم همین طور باشد. حکیم ساکت
 می شنید و دستش روی گردن قلبانش. شاه دوباره رو به او
 نمود و او با طریقه ملایم و در اندیشانه اش عرض نمود "شاه از
 همه بهتر میدانند. بنده کی هستم که دوباره عرضی بکنم اما به رای بنده
 شاهزاده گناهی ندارد" شاه جواب نداد و یک دو دقیقه
 خاموش ماند و صلحت اندیشان را مخلص نمود. فردا صبح باید مفصل
 کند. حکم نمود ولیعهد را بیاورند و در اطاق پهلوی اطاق خودش و
 کشیک مخصوص بر او مقرر کنند.

بایست و نیم

صبح شد و هنوز شاه در شک است. کلمات حکیم اثر مخصوص
 در او نمود اما این را باور ننمود که کسی جرات کرده راه به صیسی یافت
 باشد. بجهت اطمینان دوباره نیک قدم را خواست و چون حاضر شد

شاه فرمود۔ "گوش بندہ۔ در باب آنچه گفتی من فکر کردم۔ بتو
 گفتم اگر راست خالص بگوئی تو را نیکشتم و ہمین طور میکنم اما تا حال
 دروغ گفتی۔ ہمیدم دشمنی از ولیعهد تو را و داشت به او تهمت بزنی
 تو از ترس جان او عای دروغ میکنی۔ حالا به من راست بگو یا حکم
 خواهم داد۔ میر غضبها منتظرند۔" یوسف زای بہمان عزم اول ماند۔
 اورا آگاہ کردہ بودند کہ برای چنین اتفاق ہیا باشد و حال کہ
 اتفاق آندا و کلاما مستحکم است۔ و عرض نمود "بسیار خوب۔ شاہ
 مقتدر است و ہرچہ بخواد میکند۔ از جان خودم بہ تنگ آدم و
 اگر شاہ عرض بندہ را باور نمیکند حکم بدہد دیگر عرضی ندارم۔"
 در عزم خویش مستحکم بود و از فرمایشات شاہ از جا در زلفت۔
 سرش را تکان داد و انکار نمود از اینکه دیگر چیزی بگوید۔ گفت
 "فایده ندارد۔" شاہ اورا مخص نمود و پی رضا قلی خان رفت
 و اورا ہم سرکش یافت۔ شاہنژادہ ہمان کلمات اول را تکرار نمود
 عرض کرد۔ "چہ فایده دارد؟" راستی را گفتم و شاہ باور نمیکند
 دیگر چیزی ندارم بگویم۔ تقصیری ندارم بہرچہ شاہ میخواہد بکند من از
 جانم بہ تنگم۔" بعد نا در آن دورا رو برو کرد و و داشت یوسف
 زای قضہ اش را دوبارہ بگوید۔ شاہنژادہ در ابتدا ساکت میشیند

و تقدیر بق به راستی بسیاری از آنچه نیک قدم میگفت می نمود. جا بجا
 حرف تو حرف میآورد و ابایی تغییر و دوسه مرتبه آهسته گفت
 "دروغ" چون نیک قدم عرض را تمام کرد شاه رو به شاهزاده
 نموده فرمود "چه داری بگویی؟" شاهزاده "حرف زد
 چه فایده برای من دارد؟" آنچه گفت مرکب از راست و دروغ است
 و پیش هم همین طور عرض کردم. اینکه میگوید به او وعده رشوه نمودم
 که جبارت بشاه بکند و دروغ میگوید من هیچ تقصیر ندارم اما فائده
 حرف زدن چیست؟ اگر شاه پسند میکند که آن دروغ را باور
 کند که میتواند "شاهزاده مثل آدم مایوسی حرف زد
 و توجه به دفاع از خود ننمود و بزرگانه تکلم می نمود اما شاه آن را اجرات
 فهمید. از شاهزاده این سوال دیگر را هم نمود. "اگر تو وعده نکردی
 بعد از شاه شدن به او پادشاه بدی پس آنانیکه وقت ملاقات
 تو با نیک قدم حاضر بودند کجا هستند. البته باید بسیاری باشند که
 فراموش کرده اند." شاهزاده - "کسی حاضر نبود و من و او
 تنها بودیم." شاه - "تنها بودی و به او پول دادی
 و او آمد و آنچه میدادیم کرد. اشخاصی را که کار میخواهند در خلوت
 می بینی؟" شاهزاده - "نه. عصری در چادر تنها

بی خیال نشسته بودم و گذاشتم بپاید " شاه خنده استهزا
 مختصری نمود. شاهزاده نگاه بصورت پدر کرده فهمید که پیر از ریخت
 و یک میلاب ناگهانی از غضب دیاس در ولش ریخت و داد سختی
 از لبش بیرون جسته گفت "بئی بچند بئی بچند. خدا لعنتت بکند
 حالا حکم قتل مرا بده. هزار هامر دم بی گناه را کشتی. من کیستم که بتوانم
 خلاص شوم. خدا میگرد و تیر آن در ونگو خطا منیکرد و دنیا را از تو و
 جفای خود خوارانه ات نجات میداد. همین حالا مرا بکش. مده میشی
 از این دلتم درستی. بکش تیغ و یکبار خودم بریز "

دست نادر دست تیر را محکم گرفته و رگهای شقیقه اش بالا آمده است
 اما باز دست خود داری میکند. فرمود "تو کشته نخواهی شد. تو
 زنده میمانی تا از تقصیرت توبه کنی و شکر از رحم من بنمایی اما در تازگی
 شکر خواهی کرد. حرفم را از دم " شاهزاده این طور بلند
 مسخره نمود "شکر. شکر. شاه بابا همیشه دولت نرم و بارم بود
 من آن دو نفر را که شمارا بد این کار داداشتند میشناسم که همیشه شمارا
 را بازرگی خود قرار میدهند. چشم مرا بیرون بیاور و در دامن شیرازی
 خانم بینداز. با فاسقهای قزلباشش چه طور خواهد خندید " نادر
 از آن تو این مضطرب و دشمن آمد و اشاره به و نمود و شاهزاده را
 در جوی بیرون رفت.

باب بیست و ششم

شیرازی زود از حکم شاه مطلع شد و عصر تنگ بعد از آنکه دیگر
 موقعی برای آمدن شاه بنزانش نبود راه منزل بر او گرفت و دید
 هم در قنطر او بود و پزمرده است - الفصاف این است که علی اکبر نگذا
 نبود - کلاما حاضر بود شاهزاده را به تهمت بی آبرو کند و آن جنگ
 ملایم بود اما خیال آن سیاست در هشتناک را که داشت واقع میشد
 نگروه بود و خواهر را که دید همان طور گفت در حالتیکه صورتش سرخ
 و خنده بی قراری می نمود اثر استهزا در صورت شیرازی پیدا شده
 گفت " شما هم مثل آن حکیم پیر احمق بیدید - چه عیب دارد بنشینیم این
 خوگهای ترکین چه طور مبدیگر را پاره میکنند - به مقصود خود رسیدید
 و در آینده ولیعهد ستر راه شما نیست - حالا نوبت قسمت من رسید
 است چه طور باید بپندید را در کار آوریم فعلاً " علی اکبر - شما همیشه
 در فکر مندی هستید چرا دست از او برکنید آری - داره از نظر شاه
 میافتد و بزودی بی آنرا خواهد شد
 شیرازی - " اگر دارد از نظر شاه میافتد پس حالا موقع

زون است - کسی نمیداند جادوهای او چه خواهد کرد - سیاهی از
 جیشی چون رود که خود رنگ است - "علی اکبر - اوسیه
 نیست و جادوئی غیر از حسنش ندارد من باکی ندارم - او پیش من
 چیزی نیست - از همه چیز به تنگ آدمم کاش درویش بودم و از
 این همه شیطنتها راحت - "شیرازی بی تابانه به او توجه
 نموده گفت "برای خدا سفیه نباش حالا وقت حرفهای بچگانه
 نیست - "علی اکبر - راست میگویم - برای خدمت
 این جباران خونخوار خلق نشدم و از آن نفرت دارم - تا آن جوی
 و خرقة پشمینه آب شور - صد بار به زسلطنت کبچباد و تور - "شیرازی -
 مابلی - میدانم و - مگوشت در پی تحصیل مال
 و قانع باش - که بهر مرد قناعت نکوتر است از مال - و غیر ذلک
 هزار مرتبه این حرفها شنیدم - "علی اکبر - این دفعه
 حرف نیست - قسم به مادری که مرا زائیده که میخواهم درویش بشوم -
 نظر مکرر و هی در چشم شیرازی پیدا شد و گفت "شما وعده کرده
 و چه واقع میشد اگر شاه میشدید کاغذ به راه شهید فرستاده شد -
 علی اکبر مضطرب شد و از فکر کاغذ زنگش پریده گفت "قدرت
 خداست - تو مادرش باطلین هستی - "شیرازی - پس
 فهمیده حرف بزنید و ملتفت وعده خودتان با شنید - "